



«شیراز، زمان حال»

“افتضاح”. این اولین توصیفی بود که با دیدن تصویر چشمانش در آینه‌ی اتاقک آسانسور، به ذهنش رسید.

بند ساک ورزشی را روی شانه‌اش فیکس کرد و با انتقال دادن کتاب‌ها به دست دیگر، انگشتان دست آزادش را زیر گودی چشمانش برد و کلمه‌ی نامفهومی از بین لب‌های ماتیک‌خورده‌ی صورتی‌رنگش به بیرون درز کرد.

لب‌های خوش‌رنگش در تناقض عجیبی با چشمان بی‌روحش بودند.

نگاهش را از روی لب‌ها به چشم‌ها جابه‌جا کرد و صدای لطیف خانم آسانسوری، که می‌گفت «طبقه‌ی پنجم»، عامل قطع‌کننده‌ای شد بین چشم‌ها و آینه‌ی کدرشده‌ی آسانسور!

تن خسته‌اش را به بیرون کشید و ناخواسته فلش‌بکی زد به روزهای اولی که این آسانسور، آسانسور خانه‌ی رویاهایش بود؛ روزهای اولی که پنج طبقه را نه از سر اجبار، بلکه با ذوق و اشتیاق سپری می‌کرد و سربه‌سر کیهان‌جانش می‌گذاشت که چه معنی می‌دهد خانم آسانسوری با آن صدای قشنگش به تو

بگویند "طبقه‌ی پنجم"؟!

از یادآوری آن روزها بود که لبخند نیم‌بندی به جان لب‌هایش افتاد و گر نه این لب‌ها غمگین‌ترین لب‌های صورتیِ عالم بودند!

در چوبی با صدای قژ ماندی باز شد و ناخواسته به این فکر کرد تا به کیهان یادآوری کند در به روغن کاری نیاز دارد و هنوز متوجه حواس‌پرتی افکارش نشده بود که صدای دورگه‌شده‌ی کیهان، همان دم میخکوبش کرد:

- کجا بودی؟!

وحشت‌زده سر بلند کرد!

کیهان هیچ‌وقت این موقع به خانه نمی‌آمد!

صدای خالی از احساس این مرد، دیوانه‌اش می‌کرد.

یک دقیقه‌ی تمام طول کشید؛ یک دقیقه طول کشید تا به خودش بیاید و دستگیره‌ی بلا تکلیف مانده‌ی در را به عقب هل بدهد!

- پرسیدم کجا بودی؟

نگاه کیهان نه به صورتش بود، نه به کتاب‌های زبان و نه به ساک ورزشی‌اش؛ چرا که اگر فقط کمی سرش را بالا می‌آورد تمام و کمال دختر وحشت‌زده‌ی چسبیده به در، گویای همه چیز بود!

- با توام نهال!

لب‌هایش را به هم فشرد؛ بند ساکش را محکم گرفت و در نهایت با ضعیف‌ترین صدای ممکن به حرف آمد:

- کلاس زبان، بعدش هم باشگاه!

ایستادن ناگهانی کیهان، بند دلش را پاره کرد و پشیمانش کرد از بستن در؛ اگر در را نبسته بود زودتر می‌توانست فرار کند!

فرار کند؟

مگر می‌شد از کیهان فرار کرد؟

اصلاً فرار می‌کرد... کجا را داشت برای پناه‌بردن؟!

به سر تا پای تیره‌پوش مرد مقابلش نگاه کرد. نمی‌توانست چشم‌هایش را قفل چشمانش کند؛ می‌ترسید؛ دیگر از این چشم‌ها می‌ترسید. خصوصاً حالا

که در دو قدمی‌اش ایستاده بود!

—من تخته می‌کنم درِ اون کلاسی رو که تا این موقع از شب بازه!

سرش را پایین‌تر برد؛ هواکم آورده بود!

روزی در هوایی که عطر این مرد را داشت نفس می‌کشید و حالا، اگر نزدیکش می‌شد، هواکم می‌آورد.

دلش می‌خواست دستش را تخت سینه‌اش بگذارد و به عقب هولش دهد.

دلش می‌خواست تمام شود این روزهای روی دور کند رفته.

دست کیهان که روی چانه‌اش نشست، ضعف کرد و بند ساک روی شانه‌اش،

شد سنگین‌ترین وزنه‌ی دنیا!

هنوز نمی‌توانست چشم‌هایش را بالا بکشد؛ حتی وقتی انگشت کیهان

لب‌هایش را لمس کرد.

—برای مدرس زبانته یا مربی باشگاه؟ این لب‌ها رو برای کی این رنگی کردی؟

دست خودش نبود وقتی لب‌هایش را به هم فشرد.

مردش مرد گیر دادن‌های این‌چنینی نبود.

مردش اصلاً این مرد وحشتناکی که روبه‌رویش ایستاده بود و بازخواست

می‌کرد، نبود.

مردش اصلاً...

—نهال؟

چشم‌هایش را بالاخره بالا کشید. از کی بود اسمش را به تنهایی از زبان این

مرد نشنیده بود؟! گاهی که اسمش از زبان این مرد در می‌رفت، حتماً همراه با

جمله‌ی بازخواست‌کننده‌ای بود!

نگاهش را دوخت به چشمان کیهان! به همان چشم‌هایی که روزی معتقد

بود زلال‌ترین‌اند و حالا... مسلماً که نبودند!

چشم‌هایش حالا فقط دو تیلای قهوه‌ای بودند.

همین؛ تیلای بی‌احساس قهوه‌ای رنگ!

نگاهش را از یک چشم به آن یکی چرخاند؛ داشت دنبال سرنخی آشنا

میان آن نگاه غریبه شده می‌گشت که یک آن حس کرد خطوط صورت مرد

مقابله نرم شدند.

حس کرد آن چشم‌ها انعطاف پذیر شدند.

حس کرد می‌شود کاری کرد.

حس کرد هنوز امیدی هست.

حس کرد...

-از فردا هرگوری می‌خواهی بری، قبل از تاریک شدن هوا خونه هستی!

گفت؛ چانه‌اش را رها کرد؛ روی پاشنه‌ی پا چرخید و فاصله گرفت و نهال به این فکر کرد که چقدر اشتباه "حس" کرده است.

«تهران، زمان گذشته»

-نهال... خانم ایمانی؟

با صدا و سپس ضربه‌ی شبنم به خودش آمد و پرسید:

-چی؟ چی شده؟

اشاره‌ی شبنم به اتاقِ مدیر فنی بود؛ رد نگاهش را دنبال کرد و قلبش ایستاد.

شبنم اما بی‌توجه به حالِ دخترِ پُس‌افتاده‌ی میز کناری، ادامه داد:

-او... مای... گاد! ببین چی پوشیده آخه این آقای خوشتیپِ دفتر هواپیمایی!

نهال جزئیات را نمی‌دید، اصلاً درک نمی‌کرد شبنم از چه حرف می‌زند؛

فقط وقتی پای اسم یا تصویرِ سروش فهامی وسط می‌آمد، طوری وا می‌رفت که

دیگر هیچ‌یک از حواس پنج‌گانه‌اش کارایی سابق را نداشتند.

سرش را پایین انداخت و نفس عمیق اما منقطعی کشید.

-نگاهش کن تورو خدا! واسه چی انقدر جذابیت جمع شده تو این بشر آخه؟

انگار خدا حق همه‌ی مردهای دنیا رو گرفته و داده به این یکی!

-سلام. خانم ایمانی؟

با دیدن دختری که مقابل میزش ایستاده بود، سرش را بلند کرد و با اشاره‌ی دست از شب‌نم خواست که ساکت بماند و مودبانه جواب داد:

-سلام. خودم هستم.

-مسئول کانتر تور آسیایی شما هستید؟

با لبخند جواب داد:

-بله. در خدمت‌م. بفرمایید بنشینید.

دختر جوان نشست و صحبت‌کردنش همزمان شد با خروج سروش از اتاق!

-برای تور هندوستان می‌خواستم اقدام کنم.

به سختی چشم از سروش گرفت و جواب داد:

-در حال حاضر تور برای شهرهای دهلی، جیپور، آگرا، گوا و بمبئی داریم.

سروش داشت به سمت کانتر می‌آمد.

دختر پرسید:

-خودتون کدوم رو پیشنهاد می‌دین؟!

نمی‌توانست تمرکزش را حفظ کند؛ خصوصاً حالا که سروش دقیقاً روبه‌روی

میز شب‌نم ایستاده بود!

به زور و ضرب تمرکزش را جمع کرد و توضیح داد:

-بستگی به سلیقه‌ی خودتون داره. اگر تمایل به دیدن بافت‌های تاریخی و

فرهنگی دارید، من دهلی، آگرا و جیپور رو پیشنهاد می‌دم و برای شهرهای

ساحلی و خرید، تورهای بمبئی و گوا مناسب‌تر هستند.

دختر چند سوال دیگر درمورد هتل و هزینه‌ها پرسید و نهال اصلاً متوجه

نشد چه جواب داده است.

با رفتن دختر بود که سروش به حرف آمد:

-خانم ایمانی لطفاً هر وقت سرتون خلوت بود چند لحظه تشریف بیارید

اتاق من!

نهال "بله" نامفهومی گفت و شب‌نم، با دور شدن سروش، آواز "امشب چه

شب‌ی ست" سر داد و نهال وحشت‌زده ساکتش کرد:

-دیوانه شدی؟ می‌شنوه صدات رو!

شب‌نیم ریز خندید:

-نوش جون! برو ببین چی کار داره. من حواسم هست!
از جایش بلند شد؛ چروک لباس فرمش را با دست صاف کرد و به سمت
اتاق مدیر فنی به راه افتاد.

سروش مثل همیشه روی صندلی‌اش می‌چرخید و تاب می‌خورد؛ خدا قطعاً
چیزی به اسم آرام و قرار در وجود این پسر نگذاشته بود.
نهال که نزدیک میز ایستاد، سروش با همان لحن طنزی که مختص
ملاقات‌های خصوصی‌اش بود، گفت:

-این دختره کارآموزت، بدجور داره نخ می‌ده!

شب‌نیم را می‌گفت و نهال، بی‌توجه پرسید:

-کارم داشتی؟!

سروش بی‌خیال جوابش را داد:

-نه! دلم برات تنگ شده. صدات کردم اینجا یکم نگات کنم!

عادت نمی‌کرد؛ عادت نمی‌کرد به این قضیه که جمله‌های این مرد از سر
تفریح بودند، نه احساس!

از همان دوران دانشگاه می‌شناختش؛ از همان موقع که سروش ترم بالایی
دست‌نیافتنی دانشگاه بود و حداقل هفت-هشت عاشقِ این مرد از دوستان
خودش بودند؛ دخترانی که به هر دری می‌زدند، جز برای تفریح جایی در
زندگی سروش فهمایی پیدا نمی‌کردند.

-به چی فکر می‌کنی؟

با سوال همیشگی سروش به خودش آمد:

-هیچی!

نگاه سروش در صورتش مشتاقانه بود:

-نگو "هیچی"! بگو داری به من فکر می‌کنی!

و بعد خندید و صدای خنده‌اش با صدای زنگِ تلفنِ روی میز ادغام شد!
با نارضایتی دل‌کند از صورت نهال و به محض دیدن شماره‌ی تماس‌گیرنده
گفت:

-اوه... مغربی زنگ زد!

و در جا تلفن را برداشت.

همان لحظه چند ضربه به در خورد و صدای شب‌نم در اتاق پیچید:

-خانم ایمانی؟ آقایی اومدن می‌گن می‌خوان با خودتون صحبت کنن!

به سروش در حال صحبت نگاه کرد و صدای شب‌نم دوباره خط انداخت

روی اعصابش:

-خانم ایمانی؟!!

بازدم کلافه اش را بیرون فرستاد و عصبی جواب داد:

-اومدم!

«شیراز، زمان حال»

سرش را برد داخل فریزر و از همان جا خطاب به کیهان که روبه روی تلویزیون نشسته بود پرسید:

-چی درست کنم؟

جوابی که گرفت، زیادی تلخ بود؛ درست به اندازه‌ی ماهیت کلمه‌اش:

-زهرمار!

پلک‌هایش را باز و بسته کرد و بسته‌ای مرغ منجمد از کشوی فریزر بیرون کشید. دلش از هرچه غذا بود، به هم می‌خورد و برای این‌که بهانه‌ای به دست کیهان ندهد همه‌ی وعده‌های غذایی را بی‌کم‌وکاست درست می‌کرد.

دو پیمانه برنج خیساند و از پنجره‌ی کوچک آشپزخانه، به فضای بیرون نگاه کرد؛ باران می‌آمد.

نزدیک رفت و با باز کردن پنجره انگشتانش را در معرض قطره‌های باران قرار داد و به این فکر کرد که کاش می‌توانست این زندگی را هم زیر باران بگیرد؛ شاید این قطره‌ها می‌توانستند غبار را از روی زندگی‌اش بشویند!

با حضور ناگهانی کیهان در آشپزخانه، هول شد و پنجره را فوراً بست! کیهان اما بی توجه، لیوان صورتی رنگ نهال را از زیر محفظه‌ی تصفیه‌کننده‌ی آب برداشت و لیوان دیگری را تا نیمه پر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت! نگاه نهال روی لیوان صورتی ثابت ماند؛ حالا کیهان علاوه بر جای خواب، لیوانش را هم جدا کرده بود!

بسته‌ی مرغ منجمد، برنج خیسانده‌شده و لیوان صورتی را به حال خودشان در آشپزخانه رها کرد و راهی اتاق خواب غیرمستترکی شد که کیهان به جز عکس‌هایش، ریزترین وسیله‌اش را هم از آنجا بیرون کشیده بود و اگر می‌توانست، عکس‌هایش را هم جدا می‌کرد و می‌برد.

به قاب عکس‌های متعدد روی دیوار خیره شد؛ عکس‌هایی از روز عروسی و روز ضبط کلیپ در گرجستان! چقدر این عکس‌ها در نمایشگاه شب عروسی درخشان بودند؛ چقدر همه با دیدن‌شان سر ذوق آمده و آرزوی خیر داشتند برای این زوج؛ آرزوهایی که همه‌شان درست چند ماه بعد از عروسی خاصیت مثبت‌شان را از دست داده بودند!

پلک‌هایش را بست؛ چرا که عکس‌ها جان گرفته بودند و دهن‌کجی می‌کردند!

چند دقیقه‌ی بعد، صدای صحبت کردن کیهان که آمد، از جا کنده شد و دوباره به آشپزخانه برگشت؛ از آشپزخانه صدایش را واضح‌تر می‌شنید و فقط خدا می‌دانست که تا چه حد دلتنگ صدای خالی از طعنه‌ی این مرد است!

برایش فرقی نداشت مخاطب کیهان کیست؛ همین که می‌توانست چند جمله‌ی معمولی را دزدکی از زبانش بشنود برایش بس بود.

حتی اگر موضوع صحبتش کار بود!

حتی اگر جواب مخاطبش را با بله و خیر می‌داد.

حتی اگر سر مخاطبش داد می‌کشید.

حتی اگر دعوايش می‌شد و تلفن را قطع می‌کرد.

تنها چیزی که اهمیت داشت فقط این بود که لحنش، "طعنه" نداشت!

«تهران، زمان گذشته»

به خانه که رسید، خسته‌تر از هر وقتی بود.

مادرش مثل همه‌ی ساعت‌های هشتِ هر شب در حال پخت‌وپز بود و بوی خوش غذاهایش کل حیاط بزرگ خانه را پر کرده بود. یک‌راست به آشپزخانه رفت و مادرش را میان ظرف و ظروف پیدا کرد و در آغوش کشید:

—اگر بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

لبخند، یار همیشگی لب‌های مادرش، انرژی از دست رفته را به تنش برگرداند؛ خصوصاً که با محبت گفت:

—خسته نباشی نهالی!

گل‌بهار همیشه این ته‌تغاری دُرَدانه را متفاوت خطاب می‌کرد.

خواهر بزرگ‌ترش «ندا» بود. برادر بزرگ‌ترش «نامی» و خودش نهالِ دردانه‌ی مادر.

خیره شد به قابلمه‌های ریز و درشتِ اجاق گاز پنج‌شعله‌ای که امشب،

—چه خبره مامان گلی؟! کولاک کردی!

گل بهار خندید؛ نهال به تقلید از وروجک‌های ندا، "مامان گلی" صدایش زده بود.

جواب داد:

—خبری نیست مادر. مثل همیشه خودمونیم؛ حاجی که می‌دونی ناخوش بود، گفتم براش سوپ درست کنم. ندا هوس مرغ ترش داشت؛ نامی رو هم که می‌شناسی به مرغ لب نمی‌زنه؛ ناچار شدم براش غذای دیگه‌ای بپزم. برای بچه‌های ندا هم یه کوچولو ماکارانی گذاشتم.

چقدر خانم خانه بودن دردرس داشت؛ این تنها نتیجه‌ای بود که حرف‌های گل بهار در ذهن نهال ایجاد کرد.

روی مادرش را مجدداً بوسید و تصمیم به رفتن به سمت پذیرایی پر سروصدا را داشت که تلفنش زنگ خورد و اسم سروش روی صفحه، مستقیماً روی قلبش اثر گذاشت.

تلفن را جواب داد و به آرامی گفت:

—سلام.

صدای سرحال و پرانرژی سروش در گوشش پیچید:

—سلام بر تک نهال جنگل آرزوها!

و خودش زیر خنده زد و گفت:

—چه مسخره شد. قاعدتاً باید چیز بهتری از آب درمی‌اومد.

نهال به جای رفتن به پذیرایی، به سمت اتاقش تغییر مسیر داد و قبل از آنکه چیزی بگوید، سروش پرسید:

—چرا اون قدر زود رفتی؟ می‌موندی خودم می‌رسوندمت.

توضیح داد:

—دیر وقت بود و ساعت کاری هم تموم شده بود. توام که نیومدی.

صدای ترانه‌ای که سروش گوش می‌داد از صدای خودش بلندتر بود.

—مغربی زنگ زده بود داد و بیداد که چرا برای چارتر کردن پروازها اقدام

نکردم. دیگه کلاً امروز گیر پروازهای عید بودم و نشد به شما عسل خانم
اونطور که باید توجه کنم.

نمی دانست باید خوشحال شود یا اعتنایی نکند. این مرد برایش قابل اعتماد
نبود اما تا دلت بخواهد نهال عاشقش بود!

سروش به حرف آمد:

-فردا میام دنبالت صبحونه رو با هم باشیم.

سعی کرد صدایش شوق درونش را به نمایش نگذارد وقتی جواب داد:

-باشه.

و آخرین جمله‌ی سروش را مابین کلمه‌های خواننده تشخیص داد:

-پس ساعت نه می‌آم پی‌ات! فعلاً نفس!